4 کوهسار هفته‌نامه 2025-3-17 شماره ۴

مهمان در همسایه و ابزار

(ادامه از صفحهٔ 3)

هنوز هیچ‌کس نمی‌داند چرا ناگهان همه‌چیز متوقف شد. برخی می‌گویند کسی از بالا دستور داده، برخی دیگر حرف از یک اشتباه بزرگ می‌زنند. اما آنچه روشن است این است که در یک لحظه، بی‌هیچ هشدار قبلی، همه‌چیز ایستاد. نه فقط کارها، بلکه حتی فکرها هم انگار در جا ماندند.

در ابتدا، بسیاری فکر کردند این توقف موقتی است. چند ساعت، شاید یک روز. اما وقتی ساعت‌ها به روزها تبدیل شدند، ترس جای کنجکاوی را گرفت. مردم به خانه‌هایشان رفتند، درها را بستند و منتظر ماندند. منتظر صدایی، خبری، یا حتی تکانی که نشان دهد دنیا هنوز زنده است.

در این میان، کسانی بودند که سعی کردند معنایی برای این سکوت پیدا کنند. برخی آن را مجازات نامیدند، برخی فرصت. کسانی گفتند زمان است تا درون خود را نگاه کنند، و کسانی دیگر از ترس فریاد زدند. اما هیچ‌کدام از این واکنش‌ها تغییری ایجاد نکرد. سکوت همچنان ادامه داشت، بی‌اعتنا به همه‌چیز.

کم‌کم، مرزها محو شدند. نه میان شب و روز، نه میان گذشته و آینده. ساعت‌ها دیگر معنایی نداشتند و تقویم‌ها بی‌فایده شدند. انگار زمان خودش را گم کرده بود. در این فضا، خاطره‌ها بیرون آمدند؛ خاطره‌هایی که سال‌ها پنهان مانده بودند، حالا بی‌اجازه سر و کله‌شان پیدا شده بود. بسیاری از آن‌ها تلخ بودند، اما هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی آن‌ها را بگیرد.

در این میان، گروهی تصمیم گرفتند دست از انتظار بکشند. آن‌ها شروع به ساختن کردند. ابزارهایی برای اندازه‌گیری چیزی که دیگر وجود نداشت. آن‌ها می‌گفتند که اگر بتوانند دوباره چیزی را اندازه بگیرند، شاید بتوانند آن را برگردانند. این تلاش‌ها بیهوده بود، اما برای آن‌ها معنا داشت. شاید تنها راه ادامه دادن همین بود.

با گذشت هفته‌ها، شکاف‌ها عمیق‌تر شدند. گروه‌ها از هم جدا شدند و هر کدام مسیر خود را رفتند. برخی به کوه‌ها رفتند، برخی به کویر. عده‌ای گفتند که صدا را می‌شنوند، صدایی که بقیه نمی‌شنیدند. این ادعاها باعث شد که برخی از آن‌ها را دیوانه بنامند و برخی دیگر به دنبالشان بروند. کم‌کم، حتی همین تقسیم‌بندی‌ها هم معنا خود را از دست دادند.

در میان همه‌ی این‌ها، یک نکته روشن بود: هیچ‌کس نمی‌خواست برگردد. نه به روزهای قبل، نه به آن زندگی که پیش از توقف جریان داشت. انگار همه فهمیده بودند که آن دنیا دیگر وجود ندارد و هیچ بازگشتی در کار نیست. تنها چیزی که باقی مانده بود، سکوتی بود که هر روز سنگین‌تر می‌شد.

و شاید همین سکوت بود که در نهایت همه‌چیز را از بین برد. نه با انفجار، نه با جنگ، بلکه با بی‌تفاوتی. وقتی هیچ‌کس دیگر منتظر نماند، وقتی هیچ‌کس دیگر سؤال نپرسید، وقتی هیچ‌کس دیگر به دنبال معنا نگشت، آن‌وقت بود که همه‌چیز واقعاً تمام شد. بی‌سروصدا، بی‌خبر، و بی‌هیچ بازگشتی.

ساعت‌های بی‌صدا

در شهر کوچک نیلاب، جایی میان کوه‌های سنگی و دشت‌های خشک، ساعت‌ها دیگر صدا نمی‌دادند. نه ساعت‌های بزرگ میدان، نه ساعت‌های جیبی که مردم از پدرانشان به ارث برده بودند. همه‌ی آن‌ها یک‌باره ایستادند، بدون هیچ خبر یا هشداری. عقربه‌ها هنوز سر جای خود بودند، اما دیگر حرکت نمی‌کردند. انگار زمان تصمیم گرفته بود که دیگر به کسی کاری نداشته باشد.

در ابتدا، کسی به این موضوع توجه زیادی نکرد. فکر می‌کردند فقط یک خرابی کوچک است و به‌زودی همه‌چیز درست می‌شود. اما وقتی روزها گذشت و هیچ‌کس نتوانست ساعت خود را دوباره به کار بیندازد، ترس کم‌کم جای بی‌توجهی را گرفت. مردم فهمیدند که این بار، چیزی فراتر از یک خرابی ساده در میان است.

نخستین کسانی که این تغییر را جدی گرفتند، کشاورزان بودند. آن‌ها بیش از دیگران به زمان وابسته بودند. بدون ساعت، نمی‌دانستند چه وقت آب را باز کنند یا چه زمانی کار را رها کنند. به همین دلیل، بسیاری از آن‌ها تصمیم گرفتند به خانه برگردند و منتظر بمانند. اما انتظار، برای کسی که گرسنه است، بسیار سنگین است.

در بازار نیلاب، اوضاع به‌سرعت تغییر کرد. فروشندگان نمی‌دانستند چه وقت مغازه‌ها را باز یا بسته کنند. خریداران هم نمی‌دانستند چه زمانی باید برای خرید بیایند. نتیجه این شد که بازار، که همیشه پر از صدا و رفت‌وآمد بود، خلوت و ساکت شد. حتی صدای چکش آهنگران و بوق دوچرخه‌ها هم کمتر شنیده می‌شد.

مدرسه‌ها نیز با مشکل روبه‌رو شدند. معلم‌ها نمی‌دانستند کلاس چه زمانی شروع و تمام شود. برخی از دانش‌آموزان دیر می‌آمدند و برخی دیگر اصلاً نمی‌آمدند. به پیشنهاد یکی از معلم‌ها، زنگ مدرسه را با صدای بلند خواندن شروع کردند. این کار چند روز ادامه داشت، اما خیلی زود خسته‌کننده شد و رها شد.

در این میان، گروهی از مردم تصمیم گرفتند به کوه بروند و از آنجا زمان را با خورشید تشخیص دهند. آن‌ها هر روز صبح زود راه می‌افتادند و تا غروب برمی‌گشتند. این کار برای مدتی جواب داد، اما با آمدن ابرهای پاییز، دیگر ممکن نبود. بسیاری از این افراد بیمار شدند و چند نفر از آن‌ها جان خود را از دست دادند.

در همین زمان، شایعه‌ها درباره‌ی علت ماجرا بالا گرفت. برخی می‌گفتند که این اتفاق نتیجه‌ی خشم کوه‌هاست، چون مردم درختان زیادی را بریده‌اند. برخی دیگر از دشمنان دور و نزدیک نام می‌بردند. هیچ‌کدام از این حرف‌ها هیچ مدرکی نداشت، اما همین کافی بود تا ترس و بدبینی میان مردم بیشتر شود.

سرانجام، بعد از چند هفته، مردم تصمیم گرفتند دست به کار شوند. آن‌ها ساعت‌های بزرگ میدان را یکی‌یکی پایین آوردند و تکه‌تکه کردند. هدف این بود که بفهمند مشکل از کجا شروع شده است. اما هیچ‌کس چیز عجیبی در آن‌ها پیدا نکرد. ساعت‌ها از بیرون سالم بودند، اما از درون هیچ‌چیز کار نمی‌کرد. انگار همه‌ی آن‌ها همزمان از کار افتاده بودند.

با این کشف، ترس بیشتر شد. برخی گفتند که این نشانه‌ی پایان دنیاست و باید آماده‌ی بدترین‌ها بود. دیگران سعی کردند آرام بمانند و منتظر بمانند. اما هیچ‌کس نمی‌دانست منتظر چه چیزی باید بود. زمان، که تا آن روز بی‌رحمانه پیش می‌رفت، حالا مثل آبی راکد شده بود که هیچ‌کس جرئت نداشت به آن دست بزند.

در روزهای بعد، مهاجرت آغاز شد. خانواده‌ها یکی‌یکی شهر را ترک کردند و به روستاهای دیگر رفتند. برخی می‌گفتند که در آنجا هنوز ساعت‌ها درست کار می‌کنند. اما بسیاری از آن‌ها هرگز برنگشتند. خانه‌های خالی کم‌کم خراب شدند و نیلاب به شهری تبدیل شد که فقط باد در آن صدا داشت.

سال‌ها بعد، وقتی مسافران از کنار ویرانه‌های نیلاب عبور می‌کردند، هنوز می‌توانستند ساعت‌های بزرگ میدان را ببینند که ایستاده بودند و به هیچ‌جا نگاه می‌کردند. کسی نمی‌دانست چرا آن‌ها هنوز سر جای خود مانده‌اند. شاید کسی فراموش کرده بود آن‌ها را بردارد. یا شاید هیچ‌کس جرئت نداشت دست به چیزی بزند که زمان را متوقف کرده بود.

نامه‌ای از همسایه‌ی پشت دیوار

(نامه‌ای خطاب به همسایه‌ای که هرگز ندیدمش)

همسایه‌ی عزیز، نمی‌دانم از کجا شروع کنم. شاید بهتر باشد بگویم که من تو را هرگز ندیده‌ام، اما تو را هر روز حس کرده‌ام. صدای پایت وقتی صبح‌ها زود از پله‌ها پایین می‌روی، بوی چای غلیظی که بعدازظهرها از پنجره‌ی آشپزخانه‌ات بیرون می‌آید، و حتی سکوتی که گاهی بعد از نیمه‌شب بین ما دیوار می‌شود. تو برای من بیش از یک همسایه شده‌ای؛ تو بخشی از روزهای من شده‌ای.

ما در این ساختمان هفت واحد داریم، اما انگار هر کدام در جزیره‌ای جداگانه زندگی می‌کنیم. آسانسور همیشه خراب است، صندوق پست همیشه پر است، و آسفالت حیاط همیشه ترک برداشته است. همه‌ی این‌ها باعث شده‌اند که ما کمتر با هم حرف بزنیم. اما من فکر می‌کنم که همین کمبودها هم می‌توانند پلی باشند برای آشنایی. شاید اگر آسانسور خراب نبود، هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم که تو هم مثل من از پله‌ها بالا می‌روی و نفس‌نفس می‌زنی.

دیشب، وقتی برق کل ساختمان رفت، در تاریکی روی پله‌ها نشستم و منتظر ماندم. فکر کردم شاید کسی از طبقه‌ی بالا بیاید و بپرسد که حالم خوب است یا نه. اما کسی نیامد. فقط تو بودی که از پشت در زمزمه کردی: «چراغ‌قوه‌ام را می‌آورم.» و همین یک جمله برای من کافی بود تا بفهمم که تو هم آن‌جا نشسته‌ای، در همان تاریکی، و به من فکر می‌کنی.

من نمی‌دانم چرا تو هرگز در را باز نکردی. شاید ترس داری، شاید خجالت می‌کشی، یا شاید هم مثل من فکر می‌کنی که هنوز زود است. اما می‌خواهم بدانی که من آماده‌ام. آماده‌ام که یک روز با هم قهوه بخوریم، یا حتی فقط کنار هم بایستیم و به خیابان نگاه کنیم. آماده‌ام که بفهمم تو چه کتاب‌هایی دوست داری، چه موسیقی‌ای گوش می‌دهی، و چرا همیشه آخرین نفری هستی که از آسانسور بیرون می‌آید.

اگر روزی این نامه را پیدا کردی، بدان که من هنوز آن‌جا هستم. هنوز منتظرم که در باز شود و تو بگویی: «سلام، من همسایه‌ی پشت دیوار هستم.» و من جواب خواهم داد: «سلام، خوشحالم که بالاخره تو را می‌بینم.» تا آن روز، من این نامه را در صندوق پست تو نمی‌اندازم، چون می‌خواهم خودت آن را از دست من بگیری.

با احترام و کمی دلتنگی،
همسایه‌ی طبقه‌ی بالا

ابزارهای فراموش‌شده

در شهر کوچک نیلاب، جایی میان کوه‌های سنگی و دشت‌های خشک، ساعت‌ها دیگر صدا نمی‌دادند. نه ساعت‌های بزرگ میدان، نه ساعت‌های جیبی که مردم از پدرانشان به ارث برده بودند. همه‌ی آن‌ها یک‌باره ایستادند، بدون هیچ خبر یا هشداری. عقربه‌ها هنوز سر جای خود بودند، اما دیگر حرکت نمی‌کردند. انگار زمان تصمیم گرفته بود که دیگر به کسی کاری نداشته باشد.

در ابتدا، کسی به این موضوع توجه زیادی نکرد. فکر می‌کردند فقط یک خرابی کوچک است و به‌زودی همه‌چیز درست می‌شود. اما وقتی روزها گذشت و هیچ‌کس نتوانست ساعت خود را دوباره به کار بیندازد، ترس کم‌کم جای بی‌توجهی را گرفت. مردم فهمیدند که این بار، چیزی فراتر از یک خرابی ساده در میان است.

نخستین کسانی که این تغییر را جدی گرفتند، کشاورزان بودند. آن‌ها بیش از دیگران به زمان وابسته بودند. بدون ساعت، نمی‌دانستند چه وقت آب را باز کنند یا چه زمانی کار را رها کنند. به همین دلیل، بسیاری از آن‌ها تصمیم گرفتند به خانه برگردند و منتظر بمانند. اما انتظار، برای کسی که گرسنه است، بسیار سنگین است.

در بازار نیلاب، اوضاع به‌سرعت تغییر کرد. فروشندگان نمی‌دانستند چه وقت مغازه‌ها را باز یا بسته کنند. خریداران هم نمی‌دانستند چه زمانی باید برای خرید بیایند. نتیجه این شد که بازار، که همیشه پر از صدا و رفت‌وآمد بود، خلوت و ساکت شد. حتی صدای چکش آهنگران و بوق دوچرخه‌ها هم کمتر شنیده می‌شد.

مدرسه‌ها نیز با مشکل روبه‌رو شدند. معلم‌ها نمی‌دانستند کلاس چه زمانی شروع و تمام شود. برخی از دانش‌آموزان دیر می‌آمدند و برخی دیگر اصلاً نمی‌آمدند. به پیشنهاد یکی از معلم‌ها، زنگ مدرسه را با صدای بلند خواندن شروع کردند. این کار چند روز ادامه داشت، اما خیلی زود خسته‌کننده شد و رها شد.

در این میان، گروهی از مردم تصمیم گرفتند به کوه بروند و از آنجا زمان را با خورشید تشخیص دهند. آن‌ها هر روز صبح زود راه می‌افتادند و تا غروب برمی‌گشتند. این کار برای مدتی جواب داد، اما با آمدن ابرهای پاییز، دیگر ممکن نبود. بسیاری از این افراد بیمار شدند و چند نفر از آن‌ها جان خود را از دست دادند.

در همین زمان، شایعه‌ها درباره‌ی علت ماجرا بالا گرفت. برخی می‌گفتند که این اتفاق نتیجه‌ی خشم کوه‌هاست، چون مردم درختان زیادی را بریده‌اند. برخی دیگر از دشمنان دور و نزدیک نام می‌بردند. هیچ‌کدام از این حرف‌ها هیچ مدرکی نداشت، اما همین کافی بود تا ترس و بدبینی میان مردم بیشتر شود.

سرانجام، بعد از چند هفته، مردم تصمیم گرفتند دست به کار شوند. آن‌ها ساعت‌های بزرگ میدان را یکی‌یکی پایین آوردند و تکه‌تکه کردند. هدف این بود که بفهمند مشکل از کجا شروع شده است. اما هیچ‌کس چیز عجیبی در آن‌ها پیدا نکرد. ساعت‌ها از بیرون سالم بودند، اما از درون هیچ‌چیز کار نمی‌کرد. انگار همه‌ی آن‌ها همزمان از کار افتاده بودند.

با این کشف، ترس بیشتر شد. برخی گفتند که این نشانه‌ی پایان دنیاست و باید آماده‌ی بدترین‌ها بود. دیگران سعی کردند آرام بمانند و منتظر بمانند. اما هیچ‌کس نمی‌دانست منتظر چه چیزی باید بود. زمان، که تا آن روز بی‌رحمانه پیش می‌رفت، حالا مثل آبی راکد شده بود که هیچ‌کس جرئت نداشت به آن دست بزند.

در روزهای بعد، مهاجرت آغاز شد. خانواده‌ها یکی‌یکی شهر را ترک کردند و به روستاهای دیگر رفتند. برخی می‌گفتند که در آنجا هنوز ساعت‌ها درست کار می‌کنند. اما بسیاری از آن‌ها هرگز برنگشتند. خانه‌های خالی کم‌کم خراب شدند و نیلاب به شهری تبدیل شد که فقط باد در آن صدا داشت.

سال‌ها بعد، وقتی مسافران از کنار ویرانه‌های نیلاب عبور می‌کردند، هنوز می‌توانستند ساعت‌های بزرگ میدان را ببینند که ایستاده بودند و به هیچ‌جا نگاه می‌کردند. کسی نمی‌دانست چرا آن‌ها هنوز سر جای خود مانده‌اند. شاید کسی فراموش کرده بود آن‌ها را بردارد. یا شاید هیچ‌کس جرئت نداشت دست به چیزی بزند که زمان را متوقف کرده بود.

نامه‌ای از همسایه‌ی پشت دیوار

(نامه‌ای خطاب به همسایه‌ای که هرگز ندیدمش)

همسایه‌ی عزیز، نمی‌دانم از کجا شروع کنم. شاید بهتر باشد بگویم که من تو را هرگز ندیده‌ام، اما تو را هر روز حس کرده‌ام. صدای پایت وقتی صبح‌ها زود از پله‌ها پایین می‌روی، بوی چای غلیظی که بعدازظهرها از پنجره‌ی آشپزخانه‌ات بیرون می‌آید، و حتی سکوتی که گاهی بعد از نیمه‌شب بین ما دیوار می‌شود. تو برای من بیش از یک همسایه شده‌ای؛ تو بخشی از روزهای من شده‌ای.

ما در این ساختمان هفت واحد داریم، اما انگار هر کدام در جزیره‌ای جداگانه زندگی می‌کنیم. آسانسور همیشه خراب است، صندوق پست همیشه پر است، و آسفالت حیاط همیشه ترک برداشته است. همه‌ی این‌ها باعث شده‌اند که ما کمتر با هم حرف بزنیم. اما من فکر می‌کنم که همین کمبودها هم می‌توانند پلی باشند برای آشنایی. شاید اگر آسانسور خراب نبود، هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم که تو هم مثل من از پله‌ها بالا می‌روی و نفس‌نفس می‌زنی.

دیشب، وقتی برق کل ساختمان رفت، در تاریکی روی پله‌ها نشستم و منتظر ماندم. فکر کردم شاید کسی از طبقه‌ی بالا بیاید و بپرسد که حالم خوب است یا نه. اما کسی نیامد. فقط تو بودی که از پشت در زمزمه کردی: «چراغ‌قوه‌ام را می‌آورم.» و همین یک جمله برای من کافی بود تا بفهمم که تو هم آن‌جا نشسته‌ای، در همان تاریکی، و به من فکر می‌کنی.

من نمی‌دانم چرا تو هرگز در را باز نکردی. شاید ترس داری، شاید خجالت می‌کشی، یا شاید هم مثل من فکر می‌کنی که هنوز زود است. اما می‌خواهم بدانی که من آماده‌ام. آماده‌ام که یک روز با هم قهوه بخوریم، یا حتی فقط کنار هم بایستیم و به خیابان نگاه کنیم. آماده‌ام که بفهمم تو چه کتاب‌هایی دوست داری، چه موسیقی‌ای گوش می‌دهی، و چرا همیشه آخرین نفری هستی که از آسانسور بیرون می‌آید.

اگر روزی این نامه را پیدا کردی، بدان که من هنوز آن‌جا هستم. هنوز منتظرم که در باز شود و تو بگویی: «سلام، من همسایه‌ی پشت دیوار هستم.» و من جواب خواهم داد: «سلام، خوشحالم که بالاخره تو را می‌بینم.» تا آن روز، من این نامه را در صندوق پست تو نمی‌اندازم، چون می‌خواهم خودت آن را از دست من بگیری.

با احترام و کمی دلتنگی،
همسایه‌ی طبقه‌ی بالا

صفحه: 4 از 12 | شماره: ۴۰۲ | هفته‌نامه کوهسار
تهیه و تنظیم: گروه فرهنگی کوهسار
نشانی: خیابان ناشران، کوچه‌ی ۱۲، پلاک ۴
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۰۱۲۸۷
مدیر مسئول: نادر شهابی
سردبیر: مهرداد کیوان
دبیر بخش فرهنگی: سیمین رهنما
حروف‌نگار: پریسا دلاوری
ویراستار: علی‌رضا نوذری
نشانی چاپخانه: شهرک صنعتی سنگ‌بست، خیابان سوم
تیراژ: ۱۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۱۲-۰۴-۴